

قسمت دوم

اگر به گلشن ز ناز گردد، قدِ بلندِ تو جلوه فرما
 ز پیکر سرو، موج خجلت شود نمایان، چو می ز مینا
 ز چشم مستِ تو گر بیابد قبول، کیفیتِ نگاهی
 طپد ز مستی به روی آئینه نقشِ جوهر، چو موج صهبا
 نخواند طفلِ جنون مزاجم، خطی ز پست و بلندِ هستی
 شوم فلاتونِ ملکِ دانش، اگر شناسم سر از کفِ پا
 ز صفحه رازِ این دبستان، ز نسخه رنگِ این گلستان
 نگشت دگر نمایان، مگر غباری به بالِ عُقا
 به هیچ صورت ز دورِ گردون، نصیب ما نیست سربلندی
 ز بعدِ مردن مگر نسیمی، غبار مارا برد به بالا
 نه شام مارا سحر نویدی، نه صبح مارا گلِ سفیدی
 چو حاصلِ ماست نا امیدی، غبار دنیا به فرق عُقا
 رمیدی از دیده بی تأمل، گذشتی آخر به صد تغافل
 اگر ندیدی طپیدنِ دل، شنیدنی داشت نالهٔ ما
 به اولین جلوه ات ز دلها، رمید صبر و، گداخت طاقت
 کجاست آئینه تا بگیرد، غبارِ حیرت در این تماشا
 به دورِ پیمانهٔ نگاهت، اگر زند لاف، می فروشی
 نفس به رنگِ کمند پیچد، ز موج می در گلوی مینا
 به بوی ریحانِ مُشکبارت، به خویش پیچیده ام چو سنبل
 ز هر رگِ برگِ گل ندارم، چو طایرِ رنگ، رشته بر پا
 به هر کجا ناز سر بر آرد، نیاز هم پای کم ندارد
 تو و خرامی و صد تغافل، من و نگاهی و صد تمنّا
 ز غنچهٔ او دمید بیدل، بهارِ خطِ نظرِ فریبی
 به معجزِ حُسنِ گشت آخر، رگِ زمرد ز لعل پیدا

§ غزلیست که استاد بزرگ ما بابای موسیقی "سرآهنگ" آنرا خوانده.

رگِ یاقوت می گردد روانی خونِ بسمل را
که سیلِ اشکِ من در قعرِ دریا راند ساحل را
شراری داشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را
به رنگِ جاده دارد در کمندِ عجز منزل را
که خورسندی به آسانی رساند کارِ مشکل را
قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را
به لیلی چشم وا کن گر توانی دید محمل را
نواها در شکستِ رنگِ استغناست سایل را
چه سان گیرم به این بی مایگی دامانِ قاتل را
کف خاکستری در خود فرو برده است محفل را

اگر حیرت به این رنگست دست و تیغ قاتل را
به این طوفان ندانم در تمنای که می گیرم
مهرس از شوخی نشو و نمای تخم حرامان
خیال جذبه افتادگان دشتِ سودایت
ز کلفت گر دلت شد غنچه، گلزارش تصور کن
لبِ اهلِ زبان توان به مهرِ خامشی بستن
عبارت محرمی بی حاصل از معنی نمی باشد
دران محفل که حاجت می شود مضاربِ بیتابی
کف خونی که دارم تا چکیدن خاک می گردد
بساط نیستی گرم است کو شمع و؟ چه پروانه؟

به بی آرامی است آسایشِ ذوقِ طلب، بیدل

خوش آن ره رو که خارِ پای خود فهمید منزل را

ز هر مو احتیاجت گر کند فریاد، لب مکشا
به این ناخن همان جز عقده چین غضب مکشا
زبان خواهی کشید، اجناسِ بازارِ حلب مکشا
تسلّی بر نمی آید معمایِ سبب مکشا
زه بندِ قبایت بر فسونِ این جلب مکشا
دگر ای هرزه درسی و هم، طومارِ نسب مکشا
علاجِ سیلِ آفت کن، سرِ بندِ ادب مکشا
زبانی را کزو کارِ درود آید به سب^۱ مکشا
به رنگِ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا

اگر مردی! در تسلیم زن، راهِ طلب مکشا
خَم شمشیرِ جرئت، صرفِ ایجادِ تواضع کن^۱
خریداران همه سنگ اند معنی های نازک را
ز علمِ عزّت و خواری به مجهولی قناعت کن
به تنگیِ انفعالتِ رغبتِ دنیا نمی ارزد
عدم گفتن کفایت می کند تا آدم و حوّا
بنای سرکشی چون اشک، سر تا پا خلل دارد
ستم می پرورد آغوشِ گل از خار پروردن
حضورِ نورت از دقتِ نگاهی تنگ می دارد

سبک روحی نباید راست، با و هم جسد بیدل

طلسم بیضه تا نشکسته ای، بالِ طرب مکشا

به قدرِ آرزوی ما شکستی کج کلاهان را
چو مژگان بر قفا یابند دستِ داد خواهان را
فریبِ سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را
که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاهان را
سوادِ دلکشای سرمه بس باشد صفاهان را
شکستِ دل به حرفِ آرد زبان بیگناهان را

الهی! پاره تمکینِ رم و حشی نگاهان را
به محشر گر چنین باشد هجومِ حیرتِ قاتل
چه امکانست خاکِ ما نظرگاهِ بتان گردد
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد
گواهی چون خموشی نیست بر معموره دلها
ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر

^۱ در علم اخلاق حلم و شجاعت در یک مبحث آمده و از یک فامیل ذکر شده است. ازینرو مردمان شجاع همیشه حلیم بوده و اشخاص یزدل همیشه دستخوش فوران غضب شده اند. ازینرو بیدل میخواهد بگوید که چون شجاعت و حلم از یک خاندان اند شمشیر نیز باید در راه شجاعت و حلم علی السویه بکار افتد. علامه سلجوقی/ تقد بیدل/ ص ۳۰۴

^۲ سب: (مص ع) دشنام دادن، لعن و نفرین کردن

توان زد بی تأمل صد زمین و آسمان بر هم
نشانها نقش بر آبست در معموره امکان
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد
صدائی از درای کاروان عجز می آید^۲
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگهان را
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را
که حیرت هم به راهی می برد گم کرده راهان را
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمی گیرد

هوائی نیست بیدل سر زمین بی کلاهان را

ای آب رخ از خاکِ درت دیده تر را
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم
شد جوشِ خطت پرده اسرار تبسم
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت
تاکی مژه ام از نم اشکی که ندارد
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست
دانا نبود از هنر خویش برومند
آئینه به آرایش جوهر چه نماید
زهار به جمعیت دل غره مباحید
ای بیخبر از فیض اثر های ندامت
از کیسه بریهای مکافات بیندیش
سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
جوشیدن اشک آبله پا کرد نظر را
پوشید هجوم مگس این تنگ نظر را
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را
بر خاکِ درت عرضه دهد حال جگر را
خاشاک کند کشتی خود موج خطر را
از میوه خود بهره محال است شجر را
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را
آسودگی از بحر جدا کرد گهر را
ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
ای غنچه گره چند کنی خرده زر را

بیدل چه بلائی که ز طوفان خروشت

در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر
از حیرت صفای تو خونست منجمد
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
بر هم زن کدورت سنگ، آبگینه ها
راند به بحر آئینه دل سفینه ها
آئینه دار داغ هوای تو سینه ها
اشک روان سطر به چشم سفینه ها
آتش بیرون دهد نفس آبگینه ها
جوشد گل شرافت ذات از کمینه ها

^۲ میشود بعضی اشیا را با اشاره معرفی کرد و گفت: این فلان شخص و یا فلان چیز است، و یا بعضی مفاهیم را توسط حدود منطقی آن محدود و مشخص نمود. مثلاً «انسان زنده گویا ست»، کلمه «زنده» حدی است که انسان را از باقی اجسام بی جان جدا میکند و باز کلمه، «گویا» حد دیگری است که او را از باقی جانوران علیحده مینماید و این دو حدی است ماهیت انسان را معین میسازد. ولی جمال برین و حقیقت مطلق نه مشارالیه میشود و نه حدی دارد. او را نمی توان بهیچ چیزی ازین ها دریافت نمود. بلکه در حقیقت نباید بطلب دریافت او شد زیرا او خیلی ها و بلکه بدرجه فوق العاده و فوق تصور واضح است و از شدت وضوح است چشم حس و چشم هوش و چشم عقل و منطق نمی تواند به آن نظر بدوزد. پس تفحص و تحقق در آن کاری را نمیگشاید. و عقل اینجا بدون عجز دیگری کاری ندارد. و حینیکه عقل به نارسایی خود مستشعر شد طبیعی است که مات و مبهوت میماند که این را حیرت میگویند. گویا عجز ادراک عقل از فهم کنه حقیقت وجود مطلق، در حقیقت ادراک عقل است از آن وجود قدسی. و در عین حال نیایش نیز هست. بعضی ها حرباء (بوقلمون) را آفتاب پرست میخوانند و حرباء در مقابل جلال و جمال خورشید بحیرت میشود. و حیرت پرستش است بمقابل جلا و جمال برین. پس حیرت نیز راهی است بسوی معرفت. بلکه روشترین راهی است بسوی روشن ترین و قدسی ترین حقایق. (علامه سلجوقی/ نقد بیدل/ ص ۲۲۵)

تا پایه ای ز قصر محبت نشان دهیم* چون صبح چاکِ دل به فلک برد زینه ها

بیدل به خاکساری خود ناز میکند

ای در غبارِ دل ز خیالت دفينه ها

ای آئینه حُسنِ تمنای تو جانها اوراق گلستانِ ثنای تو زبانها

بی زمزمه حمدِ تو قانون سخن را^۴ افسرده چو خونِ رگِ تار است بیانها

از حسرتِ گلزارِ تماشای تو آبت^۵ چون شبنمِ گل آئینه در آینه دانها

بیتابِ وصالست دل اما چه توان کرد^۶ جسم است به راهت گره رشته جانها

آنجا که بود جلوه گه حُسنِ کمالست چون آئینه محو است یقینها و گمانها

از مرحمتِ عام تو در کوی اجابت گم گشته اثرها به تگ و پوی فغانها

از قوتِ تأیید تو تحریک نسیمی بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت لبریز شد از حیرتِ آئینه دکانها

در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت جولانکده پرتو ماه اند کتانها

در دیده بیدل نبود یک دلِ پر خون

بی داغِ هوای تو درین لاله ستانها

ای به زلفت جوهر آئینه دل تاب ها چون مژه دل بسته چشم سیاهت خواب ها

اینقدر تعظیم، نیرنگِ خمِ ابروی کیست حیرت است از قبله رو گرداندنِ محراب ها

ساغرِ سرگشتگی را نیست بیم احتساب^۷ بی خلل باشد ز گردون گردشِ گرداب ها

نیست آشوبِ حوادث بر بنای رنگِ عجز^۸ سایه را بیجا نسازد قوتِ سیلاب ها

گر زبان در کام باشد رازِ دل بی پرده نیست سازِ ما مینالد از ابرام^۹ این مضراب ها

سخت دشوار است ترکِ صحبتِ روشندان موج با آن جهد نتواند گذشت از آب ها

بستنِ چشمِ شبستانِ خیالِ دیگر است از چراغ کشته سامان کرده ام مهتاب ها

* در چاپ کابل نوشته شده: (تا پایه ز قصر محبت نشان دهیم)

^۴ لاهور ۱۳۰۳: (بی زمزمه حمدتو قانون جهانرا* افسردگی چون رگ تارست بیانها)

^۵ لاهور ۱۳۰۳: (از حسرت گلزار تمنای تو آبت)

^۶ لاهور ۱۳۰۳: (... دل ما... * چشمست براهت گره رشته جانها)

^۷ احتساب: (مص ع) حساب کردن، شمردن، شمار کردن به شمار آوردن، // گمان کردن، آزمودن اکتفا کردن، نهی کردن از آنچه که در شرع ممنوع باشد.

^۸ عجز نزد صوفی قوت است. طوریکه فنا نزد او بقا ست. صوفی منفی و متشایم (بدبین) نیست و بلکه تصوف اصلاً ازان بمیان آمده است که برخلاف این چیزها و برخلاف رهبنت قیام کند. صوفی قطره ضعیف خود را در دریای بیکران حق غرق میکند و خود را به آن وسیله دریای بیکران میسازد و باقی می شمارد. صوفی خود را سایه میداند ولی سایه آفتاب و طبیعی است که سایه مظهر و بلکه یکی از الوان بیرق جلال و جمال است که آفتاب بر دوش دارد. چرا سیلاب به سایه اثری نمی گذارد، زیرا سایه سحاف ردای عظمت آفتاب است و سیلابی که میتواند گریبان کوه را بدرد دستش بدامان آن سایه نمی رسد. علامه سلجوقی / تقد بیدل / ص ۲۸۰

^۹ ابرام: (مص ع) استوار کردن، اصرار کردن، به ستوه آوردن، پافشاری کردن در امری

گر نفس زیر و زیر گردیده باشد دل دل است
زلفِ او را اختیاری نیست در تسخیرِ دل
کج سرشتانرا کشاکش دستگاهِ آبروست
فرشی مخمل همبساط بوریای فقر نیست
تهمتِ خط بر ندارد نقطه از اعراب ها
خود بخود این رشته می گیرد گره از تاب ها
موج در بحرِ کمان می خیزد از قلاب ها
چون صفِ مژگان کشاید محو گردد خواب ها

بیدل از ما نیستی هم خجلتِ هستی بُرد

بر نمی دارد هوا گشتن تری از آب ها

ای بهار جلوه! بس کن کز خجالت بار ها
می شود محو از فروغِ آفتابِ جلوه ات
نالهِ بسیار است اما بی دماغِ شکوه ایم
شوقِ دل وا مانده پست و بلندِ دهر نیست
اهلِ مشرب از زبانِ طعنِ مردم فارغ است
دیده ما را غبارِ دهر، عبرتِ سرمه شد
لازم افتاده است واعظ را به اظهارِ کمال
زاهدانِ کوسه را سازِ بزرگی ناقص است
لطفی، امدادی، مدارائی، نیازی، خدمتی
ما زمینگیران ز جولانِ هوسها فارغیم
هر کجا رفتیم داغی بر دلِ ما تازه شد^{۱۰}

در گلستانی که بیدل نورِ تسلیم کرد^{۱۲}

سایه هم یک پایه بر تر بود از دیوار ها

ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا
میکشد خمیازه صبح، انتظارِ آفتاب
بحر هر سو رو نهد، امواجِ گردِ راه اوست
خلوتِ اندیشه، حیرتِ خانه دیدارِ تُست
عرضِ تخصیص از فضولهای آدابِ وفاست
بیش ازین نتوان حریفِ داغِ حرمان زیستن
فرصتِ هستی ندارد دستگاهِ انتظار
رنگ و بو جمعست در هر جا چمن دارد بهار
فصلِ سیرِ دل گذشت اکنون به چشم ما بیا
در خمارِ آبادِ مخموران، قدحِ پیمایا
هر دو عالم در رکابتِ میدود تنها، بیا
ای کلیدِ دل! درِ امید ما بکشا، بیا
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
یا مرا از خود بیر آنجا که هستی، یا بیا
مفتِ امروزیم پس ای وعده فردا بیا
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما، با ما بیا

^{۱۰} لاهور ۱۳۰۳: (هرکجا رفتیم داغی بردلِ ما باز ماند)

^{۱۱} کرنا: (خرنای)، شیپور بزرگ، نای جنگی.

^{۱۲} لاهور ۱۳۰۳: (در گلستان که بیدل نور برتسلیم ما یکپایه کمتر بود از دیوارها)

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است احتیاج اینست کای سامان استغنا، بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست

غفلت است اینها که بیدل گویدت اینجا بیا

ای جگر ها داغدارِ شوقِ پیکانِ شما از شکستِ کارِ ما آشفته حالان نسخه ایست
شعله در جانی که خاکِ حسرتِ دیدار نیست^{۱۳}
از هجومِ اشک بر مژگانِ گهر ها چیده ایم
یارب این خالست یا جوشِ لطافتِ حُسن
تا قیامتِ جوهر و آئینه می جوشد بهم
پیکرِ من از گدازِ یأس شد آب و هنوز
کی بود یا رب که در بزمِ تبسمهای ناز
یک سر مو خالی از پروازِ شوخی نیست حُسن
با شکستِ زلفِ نتوان این قدر پرداختن^{۱۴}
کوششِ ما پای خوابِ آلوده دامن ماست

بیدلِ آشفته ما بوی جمعیت نبرد^{۱۵}

تا به کی در حلقه زلف پریشان شما

ای چشم تو مهمیزِ جنونِ وحشی رم را^{۱۶} گیسوی تو دامیست که تحریرِ خیالش
با این قد و عارض به چمن گر بخرامی
اسرارِ دهانت به تأملِ نتوان یافت^{۱۷}
عمریست که در عالمِ سودای محبت
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ^{۱۸}
از آهِ اثرِ باخته ام پاک مدارید
مینای من و الفتِ سودای شکستن
تا چند زنی بالِ هوس در طلبِ عیش^{۱۹}

^{۱۳} لاهور ۱۳۰۳: (شعله در جیبی که چاک حسرت دیدار نیست - خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما)

^{۱۴} لاهور ۱۳۰۳: (با شکست زلف تا کی اینقدر پرداختن - رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما)

^{۱۵} لاهور ۱۳۰۳: (بیدلِ آشفته ما روی جمعیت ندید - عمر ها در حلقه زلف پریشان شما) و همچنان یک فرد اضافه دارد :
پیش ازین نتوان به ابروی تغافل ساختن - شیشه دل چاک شد در طاقِ نسیان شما)

^{۱۶} لاهور ۱۳۰۳: (ای شمع)

^{۱۷} لاهور ۱۳۰۳: (اسرار میانست ...)

^{۱۸} لاهور ۱۳۰۳: (چندانکه نرمیدم از تعلق که پس از مرگ * خاکم بسرِ خویش کشد نقش قدم را) سکتگی دروزن

^{۱۹} لاهور ۱۳۰۳: (... طلبِ عشق * بیدار که از دست ...)

یک معنی فردیم که در وهم ننگجد هر گه به تأمل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکده سایه برونست تا کی ز حدوث آئینه سازید قدم را
بیدل چو خذف سهل بود گوهر بی آب

از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا
نشئه صد خم شراب، از چشم مست غمه ای
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو^{۲۰}
تیغ مژگان به آب ناز دامن می کشد
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا می کشد^{۲۱}
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز
از صفای عارضت جان می چکد گاه عرق
لعل خاموش گر از موج تبسم دم زند
از نگاهت نشه ها بالیده هر مژگان زدن
هر کجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
آخر از خود رفتنم راهی به فهم ناز بُرد

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند

تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
خلقی به هوای طلب گوهر وصلت
بس دیده که شد خاک و، نشد محرم دیدار
تا دم زند از خرّمی گلشن صنعت
در یاد تو هوئی زد و، بر ساغر دل ریخت
آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
توفان غبارِ عدم، آب بقا کو؟
پیداست به میدان ثنایت چه شتابد
تا همچو شرر بال گشودم به هوایت

بیدل نفس سوخته ما چه فروشد

حیرت همه جا تخته نمودست دکانها

^{۲۰} لاهور ۱۳۰۳: (همچو آئینه هزاران چشم حیران رو برو)

^{۲۱} لاهور ۱۳۰۳: مصروع دوم (میدهد گرد خط آئینه دل را جلا)

ای رسته ز گلزارت، آن نرگس جادو ها
تتوان به دلِ عَشَّاق، افسونِ رهائی خواند
نیرنگِ طلبِ مارا، این در بدری آموخت
بر غنچه ستم ها رفت تا گل چمن آرا شد
صیدِ دو جهان از عدل، در پنجه اقبالست
تا لفظ نگردد فاش، معنی نشود عُریان
خست ز کرم کیشان، ظلم است به درویشان
ما سُجده سرشتان را، جز عَجَز پناهی نیست
هرکس ز نظرها جَست، از خاک پرون ننشست
این عالم اندوه است یاران طرب اینجا نیست

قانع صفتان بیدل، بر مائده قسمت

چون موج گهر بلند از خوردن پهلوه ها

ای ز چشم می پرست مستِ حیرت جام ها
در تبسم کم نشد زهرِ عِتَاب از نرگست
دامت نایاب و من بیتابِ عرضِ اضطراب
آتش از بیمِ افسردن همان در سنگ ماند
تا شود روشن، سوادِ کلبه تاریکِ من
صیدِ محرومی چون من در مرغزارِ دهر نیست
بسکه بنیادم ز آشوبِ جنون جزوِ هواست^{۲۲}
از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش
پیچ و تابِ شعله دل، نامه ای پیچیده ایست
این شبستان جز غبارِ دیده بیدار نیست

بی جمالش بسکه بیدل بزمِ مارا نور نیست^{۲۵}

ناخنه از موج می آورد چشم جام ها

ای ز شوخیهای حُسنِ محوِ پیچ تاب ها
حیرت اندر آئینه، چون موج در گرداب ها

^{۲۲} دیوان لاهور ۱۳۰۳: (بسکه بنیادم ز آشوب خرد..... هواست - میتوان از آشیانم ریخت رنگ جامها) سکنه و غلطی دارد

^{۲۳} دیوان لاهور ۱۳۰۳: (حلقه از زلف گره گیرت بگوش دامها)

^{۲۴} گلجام : جام گل، گلدان، ظرفی که در آن گل را می گذارند (باید معنی شود؟)

^{۲۵} دیوان لاهور ۱۳۰۳: (بسکه بیدل بی جمالش بزم ما را نور نیست) و همچنان یک بیت اضافه دارد: (قطره ما تا کجا سامان خودداری کند - بحر هم از موج اینجا می شمارد دامها)

بیخراش زخم عشق، آسرار دل معلوم نیست
صاحب تسلیم را هرکس تواضع میکند
فکر صیدِ عشرت از قدّ دو تا جهلست، جهل
رنجش روشن ضمیران لعمه تیغ است و بس
دانه دل را شکست از آسیای چرخ نیست
گرد غفلت جوش زد چندانکه وا کردیم چشم
مدعا برباد رفت از آمد و رفتِ نفس
میدهد زخم دل از بیدادِ شمشیرت نشان
گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد
آقدر بر یأس پیچیدم که امیدی نماند

خواندن این لفظ موقوفست بر اعراب ها
گر کنی یک سُجده، پیدا می شود محراب ها
موج چون ماهی نیفتد در خم قلاب ها
موج میگردد نمودار از شکستِ آب ها
سوده کی گردد گهر از گردشِ گرداب ها
همچو مخمل بود در بیداری ما خواب ها
نغمه گم شد در غبارِ وحشتِ مضراب ها
میتوان فهمید مضمونِ کتاب از باب ها
نقد من یک مشت خاک و اینهمه سیلاب ها
پای تا سر یک گره شد رشته ام از تاب ها

کاروانِ عمر بیدل از نفس دارد سُراغ

جنبش موج است گرد رفتن سیلاب ها

ای غافل از رنجِ هوس، آئینه پردازی چرا
نکشوده مژگان چون شرر، از خویش کن قطع نظر
تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیادِ جسد
آزادیت سازِ نفس، آنگه غمِ دام و قفس
گردی بجا ننشسته ای، دل در چه عالم بسته ای
حیف است با سازِ غنا مغلوبِ خستِ زیستن
گر جوهرِ شرم و ادب پردازِ مستوری دهد
تاب و تبِ کبر و حسد، بر حق پرستان کم زند
هرگز ندارد هیچکس، پروای فهم خویشتن
از وادی این ما و من، خاموش باید تاختن
محکومِ فرمانِ قضا، مشکل کند سر بر هوا

چون شمع بارِ سوختن از سر نیندازی چرا
زین یک دو دم زحمت کشی انجام و آغازی چرا
طفلی گذشت ای بی خردا با خاک و گل بازی چرا
با این غبارِ پر فشان گم کرده پروازی چرا
از پرده بیرون جسته ای، وامانده سازی چرا
تیغِ ظفر در پنجه ای، دستی نمی یازی چرا
آئینه گردد از صفا، رسوایِ غمازی چرا
گر نیستی آتش پرست، آخر به این سازی چرا
رازی و گر نه اینقدر، نامحرم رازی چرا
ای کاروانت بی جرس، در بندِ آوازی چرا
از تیغِ گر غافل نه ای، گردن بر افرازی چرا

بیدل مخواه آزارِ دل، از طاقتِ راحتِ گسل

ای پا به دوشِ آبله، بر خار می تازی چرا

ای فدای جلوه مستانه ات، میخانه ها
سوخت با هم برقِ بی پروائی عشقِ غیور
گردباد ایجاد کرد آخر به صحرایِ جنون
رازِ عشق از دل برون افتاد و، رسوایی کشید
عاقبت در زلفِ خوبان جای آرایش نماند
تا رسد خوابی به فریادِ دماغِ ما چو شمع

گردِ سر گردیده چشمت خطِ پیمانه ها
خوابِ چشمِ شمع و بالینِ پر پروانه ها
بر هوا پیچیدن مویِ سرِ دیوانه ها
شد پریشان گنج، تا غافل شد از ویرانه ها
تخته گردید از هجومِ دل دکانِ شانه ها
تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه ها

جوهر کین خنده می چیند به سیمای حسد
تا طبایع نیست مألوف، انجمن ویرانه است
خلق گر میداشت شرم، چشم پرخاشی نبود
عرصه شطرنج شد از بی دردی این خانه ها

تا توانی قطع کن بیدل ز ابنای زمان

آشنای کس نگردند این حیا بیگانه ها

ای قیامت، صبح خیز لعل خندان شما
چشم آهو حلقه گرداب بحر حیرت است
عشرت از رنگست هرجا گل بساط آرا شود
از صدف ریزد گهر، و ز پسته مغز آید برون
ای طراوت گاهِ عشرت، نوبهار باغ ناز
بیش ازین نتوان به ابروی تغافل ساختن
ما سیه بختان به نومیدی مهیا کرده ایم
بستر و بالین من عمریست قطع راحت است^{۲۶}
نارسا افتاده ایم، ای برق تازان همتی
عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است

بیدل آواره، یعنی خانه ویران شما

ای گداز دل، نفسی اشک شو، به دیده بیا
فیض نشه های رسا، مُفت تست در همه جا
نیست در بهار جهان، فرصت شگفتگیست
جز تجرد از کر و فر، چیست انتخاب دیگر
از سروش عالم جان این نداست بال افشان
باغ عشق تا هوست، نیست جز همین قفست
تا نرفته ام ز نظر، شام من رسان به سحر
شمع بزمگاه ادب، تا نچیند از تو تعب

^{۲۶} آری در باره روابط ملل و اقوام و جمعیت ها بسیار حرف زده اند، از قبیل وحدت منافع و ایده آل و زبان و خون و غیره و غیره. ولی هرکدام این ها اگر تأثیری داشته باشد، ازین نقطه است که موجب و مورت انس و الفت می شود. الفت کلمه ای است که مفاهیم محبت، انس و هماهنگی و هموائی را که متضمن نظم نیز هست، در بردارد و حتی الفت میتواند موضوعات متفرقه را جمع کند و آن ها را به حیث کتاب تألیف نماید. ارسطو نیز محبت را سرحلقه فضایل اجتماعی قرار داده است. این هم از تجدد فکر بیدل است که درین موضوع های اجتماعی، به این شکل اولین شاعر است که حرف میزند. /نقد بیدل/ علامه سلجوقی / صفحه ۳۴۲ / چاپ کابل.

^{۲۷} دیوان لاهور ۱۳۰۳/ (بستر بالین ما عمریست قطع راحت است - بر دم شمشیر زد خونم ز مزگان شما)

سقفِ کلبهٔ فقرا، نیست سیرگاهِ هوا سر به سنگ تا نخورد، اندکی خمیده بیا^{۲۸}
 بی ادب نبرد کسی ره به بارگاهِ وفا یا قدم به خاک شکن، یا عنان کشیده بیا
 تیغ غیرت از همه سو، بر غرور کرده غلو عافیت اگر طلبی، با سر بریده بیا
 از زبان و سودِ نفس، وحشت است حاصل و بس جنس این دکانِ هوس دامنست، چیده بیا

بیدل از جهانِ سخن، بر فنونِ وهم متن
 رواز آن سویِ "تو و من" حرفِ ناشنیده بیا

ادامه دارد

^{۲۸} اخلاق تا به دین پیوندی نداشت، پهلوی اجتماعی آن قدری ضعیف بود و از این رو تواضع در اخلاق ارسطو مقامی نداشت. ولی تواضع به حیث یک ملکه و یک سجیه، یکی از بهترین حلقه های وصل مجتمع است. اما اگر تواضع به صورت مصنوعی و ریائی باشد و شخص متواضع برخلاف عقیدهٔ خود سیاستاً فروتنی کند، اینطور تواضع فضیلتی نیست، بلکه رذیلتی است. تواضع این است که انسان خود را به عینک بزرگ بین نبیند و باز هم اگر امتیازی ماده و معنی به خود سراغ دارد باید آنرا موهبت خدا و مال جامعه بشمارد. اگر او عالم و یا فیلسوف و یا هم سیاسی و نابغه است و باید آنرا در کار جامعه کند. چینی که دهقان و کفش دوز و کلاه دوز و جاروب کش با اینکه اشخاص عادی هستند، وظیفهٔ خود را به کمال اخلاص و بدون خودنمایی به جامعهٔ خود تقدیم می کنند، او که خود را عالم و ممتاز میداند چرا خودنمایی و خودفروشی کند و چرا فرشتهٔ علم را به دیو غرور و استکبار بسپارد؟ مخصوصاً اگر صوفی نیز باشد که باید به رعایت عالم وحدت و هم کثرت، روح مساوات و وهم خود شناسی را همیشه به کار بندد. /علامه سلجوقی/ نقد بیدل/ ص ۳۴۷/ طبع کابل